

در میان

قصه‌های
آقای
چهارگوش خان

مجید ملاخیری

● تصویرگر: سید میثم موسوی

چهارگوش خان فوری از راه رسید و بی‌اجازه نشست وسط آن چند نفر. بعد سفره کوچکی را باز کرد و مشغول خوردن نان و خرما شد. زمان قدیم بود. مردم سوار بر اسب و الاغ و شتر، به این سو و آن سو می‌رفتند. مرد اولی که دستار سفیدی دور سرش بسته بود، از کار او تعجب کرد و به بغل دستی‌اش چشمک زد و آهسته گفت: «چه رویی دارد!»

چهارگوش خان که گوش‌های تیزی داشت فوری گفت: «خودت چه رویی داری که پشت سر من حرف می‌زنی.»

مرد دومی که چاق بود، دست روی شکم خود گذاشت و گفت: «پدرجان ما چهار نفر یک ساعت است که اینجا دور هم هستیم، آن وقت تو صاف آمده‌ای و نشستی وسط ما؟»

چهارگوش خان دست به گوش‌هایش کشید و گفت: «خب دارید غیبت می‌کنید. غیبت هم کار زشتی است. خودم شنیدم که داشتید می‌گفتید آن دوستان که رفته سفر، آدم خسیسی است. آن چهار نفر به هم زل زدند.

چهارگوش خان حرف درستی زده بود.

مرد چهارمی حرصش گرفت. به دماغ دراز خود چین انداخت گفت: «برخیزید از اینجا برویم و گرنه این غریبه ما را به جان هم می‌اندازد.»

چهارگوش خان گفت: «نه صبر کنید. لطفاً از صبحانه من بخورید تا پشت سرم نگویید چقدر خسیس بود و لقمه‌ای از نان و خرمایش به ما تعارف نکرد.»

آن چهار نفر حسابی عصبانی شده بودند. مرد سومی که پیراهنی دراز و سفید بر تن داشت، آمد حرف تندى بزند که چهارگوش خان خندید و گفت: «چرا من هرجا می‌روم و آدم‌ها را به خاطر عیب‌هایشان نصیحت می‌کنم، زود عصبانی می‌شوند؟»

مرد اولی گفت: «به خاطر اینکه فضول هستی!»

چهارگوش خان سفره‌اش را بست، برخاست و دامنش را تکاند. نان‌ریزه‌ها زیر دست و پایش افتادند. نفسی عمیق کشید و گفت: «من رفتم. شما هم که رفتید مواظب باشید این نان‌ریزه‌ها را لگد نکنید. چون خوراک گنجشک‌هاست و گناه است که پامال شود.»

مرد دومی پوزخند زد، اما حرف خود را توی دهانش نگه داشت. چهارگوش خان گفت: «به من می‌گویند چهارگوش خان. چون انگار به جای دو گوش چهار گوش

۱۸

نوجوان

شماره ۱۱ مهرماه ۱۳۹۴

غیبت‌کنندگان

امام علی (ع) فرموده‌اند:
از معاشرت با کسانی که دنبال عیب‌های
مردم می‌گردند، دوری کن، زیرا همنشین
آن‌ها نیز از آن‌ها در امان نیست.
(غرورالحکم ۲۶۴۹)

- بس کن مزاحم. از اینجا برو و اینقدر وزاجی نکن. سردرد
گرفتیم به خدا!!

چهارگوش‌خان سفره خود را باز کرد. یک لقمه نان و چند تا
خرما جلوی او گرفت و با لبخند گفت: «از دست من عصبانی
نباش. خوب شد الان حرفت را گفتم، و گر نه اگر می‌رفتم
و پشت سرم می‌گفتی، می‌شد غیبت. غیبت کردن هم گناه
بزرگی است.»

مرد اولی سر او داد زد: «می‌روی یا با مش و لگد فراری‌ات
بدهم؟!»

چهارگوش‌خان ترسید و چند قدمی رفت، اما ایستاد و
گفت: «لطفا پشت سرم تهمت نزنید که من آدم بی‌ادبی
هستم. من این تهمتها را نمی‌بخشم.»

او رفت و آن چند نفر هاج و واج به رفتنش خیره بودند. مرد
چهارمی که سر به زیر داشت گفت: «امان از دست آدم‌هایی
که خودشان سر تا پا عیب هستند، اما آن عیب‌ها را در خود
نمی‌بینند که هیچ، بلکه در دیگران جست‌وجو می‌کنند و
می‌بینند.»

ناگهان صدای چهارگوش‌خان از بالای درخت سیبی که
نزدیک آن‌ها بود بلند شد. او سیبی را کند و طرف آن‌ها
پرتاب کرد و گفت: «بفرمایید به جای بدگویی سیب سرخ
و تازه میل کنید. صاحب این باغ مرده و وارث‌هایش با هم
دعوا دارند. به همین خاطر نمی‌آیند از میوه‌هایش استفاده
کنند. چه بهتر که ما بخوریم و برایش دعا کنیم. به خدا حرام
نیست، حلال است!»

مرد اولی داد زد: «گورت را گم کن دیوانه مردم‌آزار!»
مرد سومی دست دوستش را گرفت و گفت: «بهتر است ما
از اینجا برویم تا از شر او خلاص شویم.»

دارم. هم گوش‌هایم خیلی تیزند و حرف آدم‌ها را از دور و
نزدیک می‌شنوم، هم از شکل و قیافه‌شان می‌فهمم که زیر
زبان‌شان چه حرفی دارند.»

مرد دومی که تعجب کرده بود پرسید: «مثلاً چه حرفی زیر
زبان من است؟»

چهارگوش‌خان گفت: «می‌خواستی به من بگویی چه آدم
پُرو و فضولی! خودش نان‌ریزه‌ها را زیر دست و پایش ریخته،
آن وقت به ما می‌گوید ...»

صدای مرد اولی بلند شد.

